

داستان زندگی آقای مهندس... (۱۱۱)

با همکاری: دکتر روانشناس

داستان زندگی آقای مهندس... همانطور که عنوانش حکایت می کند قصه‌ای است ثمره بازی با خیال و جور کردن تکه پاره‌های عمر... هرگونه شباهتی با آدم‌های این داستان صرفاً تصادفی است.

رئیس جمهور انقلابی و آقای خروشچف!

آمد نمی دانم... بقول آنا، انگار نه انگار وزارت خانه ای بود و مؤسسه ای و اطاق کار و اسباب و اثاثیه ای...

سؤال همسایه فضول آمریکایی و جواب سر بالایی من!

نرسیده به خانه، همسایه فضول! ما که بقول خودش «تمام روزنامه های شرق و غرب را ورق میزند»، جلوم را می گیرد و می پرسد WHAT DO YOU THINK OF YOUR PRESIDENT? میدانم چرا این سؤال را می پرسد... تمام روز، بحث رادیو و تلویزیون ها، آمدن «آقای رئیس جمهور انقلابی!» ما به نیویورک برای سخنرانی در سازمان ملل متحد بود... یکه میخورم و این پا و آن پا میشوم... راستش نمی دانم چه جوابی به این مرد پر حرف بدهم که بحث و گفتگو به درازا نکشد و دست از سرم بردارد...

به بهانه پیدا کردن کلید در ورودی ساختمان، دست در جیب شلوار، به دور و برم نگاه می کنم و بالاخره میگویم: I REALLY DO NOT KNOW WHAT TO SAY! انگار جواب کوتاه من، همسایه دیوار به دیوارمان را قانع نکرده است... با لحنی که نشان میدهد از صحبت با من خسته شده می گوید: HE IS NOW IN THE UNITED NATIONS...

در حالیکه کلید می اندازم و هر دو وارد ساختمان میشوم، نمی دانم چرا می گویم: Mr.KHRUSHCHEV WAS IN THE UNITED NATIONS IN 1960! در واقع، حرفی می زنم که نه تنها ربطی به سؤال همسایه ما ندارد، بلکه کلی باعث تعجب خودم می شود... همسایه ما نیز سخت تعجب کرده است... حتما در دلش به «بی عقلی!» من می خندد... شاید هم پیش خودش می گوید: «بیچاره، نفهمید من چه پرسیدم... زیر لب چیزی می گوید و غرغرکنان، بدون خداحافظی راهش را می گیرد و میرود... درخانه اشاره من به اسم آقای «خروشچف» که گفتم ارتباطی به سؤال همسایه ما نداشت، فکر و خیالم را به ۴۷ سال پیش، «پائیز ۱۹۶۰» که برای اولین بار به آمریکا آمدم، کشیده بود... انگار من و نخست وزیر اتحاد جماهیر شوروی، در یک زمان، پایه سرزمین «پانکی ها!» گذاشته بودیم. جریان را برای آنا تعریف کردم و در یادداشت امشب می نویسم...

چهارشنبه ۱۲ اکتبر ۱۹۶۰... ورود به آمریکا!

دقیقا یادم نیست چه ساعتی بود. چهار بعد از ظهر یا کمی از غروب گذشته، کلید انداختم و وارد اطاق ۲۰۴ در طبقه دوم هتل «اینترنشنال» نیویورک شدم... هتل دور از شهر و در محدوده فرودگاه «ایدل و ایلد» (IDLEWILD) بود... فرودگاهی که در سال ۱۹۶۳، «جان اف. کندی» نام گرفت... شرکت هواپیمایی KLM، از تهران، برایم در این هتل جا رزرو کرده بود... فقط برای یک شب. قرار بود فردا صبح از فرودگاه دوم نیویورک، «لاگواردیا» (LAGUARDIA) به شهر کوچک «وینوسکی»، در ایالت «ورموننت» بروم و قبل از ورود به دانشگاه «ایندیانا»، در کالج «سنت مایکل»، این شهر، دوره سه ماهه آموزش زبان را بگذرانم... به هر حال، وقتی وارد اطاق شدم، نگاهم به تلویزیون نسبتاً بزرگی افتاد که درست

در جلسات روان درمانی آقای مهندس، کم کم به نتیجه مطلوب می رسیدم... تا مدت ها، تشویق او به این که، به جای برشمردن «از دست داده ها در وطن»، «شکوه و شکایت از پیامدهای انقلاب» و «گرفتاری های زندگی پا درهوی غربت!»، از خاطرات خوب و خوش دیروز خود در وطن، بگوید و بنویسد ثمری نداشت اما... مدتی است که نوعی تغییر و تحول روانی را می توان در طرز فکر این مرد میان سال مهاجر، مشاهده کرد...

آقای مهندس، ابتدا در یکی از یادداشت های خود، به این دگرگونی مثبت و سازنده اشاره می کند و به دنبال آن در صفحاتی از ژورنال روزانه، از گذشته های پربار و موفقیت آمیز خود در وطن و آمریکا می نویسد...

ریشه در آب و خاک وطن

در تمام این سالها مثل کسی که یکسره از «گذشته ها» بریده، از آنچه مربوط به ایران و ایرانی بود کناره می گرفتم... اوایل، حتی مجلات و روزنامه های فارسی را که از وطن می آمد یا اینجا چاپ میشد نمی خواندم... یک نگاه به اخبار و شایعات کافی بود تا غم عالم را به دلم بیاندازد... لاجوانه، نمیخواستم به آن چه تا زمستان ۱۳۵۸ مال من بود و وقتی دیو انقلاب! از پشت دیوار و بام خانه ها آمد و سایه خود را بر وطنم انداخت، از دست دادم، بیاندیشم... مدت زمان کوتاهی است که کم کم جرأت روبرو شدن با گوشه هایی از گذشته را پیدا کرده ام. وقتی به مغازه خواربار فروشی ایرانی می رویم، یکی دو شماره از مجلات و روزنامه هائی را که در اروپا و لوس آنجلس، چاپ میشود می خرم... حرف ها و اشاره ها! کمتر اذیت می کند... انگار خاطرات گذشته ها در وطن، آنقدرها که گمان میکردم دردناک نیست... مثل اینکه پوست کلفت شده ام... به خودم می گویم، مردحسابی هرجا بروی و هر کار بکنی، ریشه در آب و خاک وطن، داری... باید جرأت کنی و آن چه را زمانی داشتی و بودی مرد و مردانه، به یاد بیاوری... راستی چرا لاجوانه و از سرغیظ، گذشته خودم را بدور انداخته بودم؟... به کجا میرفتم و از چه می گریختم؟... مگر ممکن بود...

در جلسات روان درمانی متوجه شدم که تمام دل سوختگی و بی اعتنائی من نسبت به زندگی در این سالهای غربت از همین مسأله، سرچشمه می گرفت... با خودم بیگانه شده بودم. احمقانه گمان می کردم حالا که به اجبار وطن را پشت سر گذاشته ام، پس باید آدم نو و جدیدی بشوم... آدمی بدون «گذشته» و با هویتی «مونتازا» شده از تکه پاره های فرهنگ مغرب زمین...

راستی که این انقلاب با من چه کرد؟... در یک آن، همه چیز را گذاشتم و آمدم. پشت سرم را هم نگاه نکردم... انگار آن چه در وطن بودم و داشتم برای من زیادی بود و بردوشم سنگینی می کرد... تمام کتاب ها، اسلایدها، نوشته ها و نوار برنامه هائی را که برای رادیو و تلویزیون تهیه کرده بودم در اطاق کارم جا گذاشتم... چه بر سر آنها

روبروی در، آنتن خرگوشی زرد رنگش به آسمان میرسید... در ایران، تلویزیون تجارتنی تازه به راه افتاده، بود اما... چند ساعتی بیشتر برنامه نداشت و زیاد جلب نظر نمیکرد... در واقع، هنوز عادت نکرده بودیم تا وارد اطاق میشویم، کلاه از سر برداشته TV را روشن کنیم...

لنگه کفش مرد کوتاه قامت روسی!

اگر اشتباه نکرده باشم، انگار، ارتش آمریکا نیز در تهران از یک فرستنده کوچک تلویزیونی، برنامه های کارتونی، واریته و فیلم های گابوئی پخش میکرد و... اینطور که می گفتند کبیله ناقصی از تلویزیون های آمریکا است که صبح تا شب برنامه های جالب و رنگی دارد و میرود تا کم کم جای سینما و تئاتر را در ینگه دنیا بگیرد...

در این فکر و خیال که برای اولین بار، تماشاچی، یکی از این برنامه های جالب و گیرا، خواهم بود، تلویزیون را روشن کردم... چند ثانیه ای طول کشید تا تصویر سیاه و سفید، روی پرده بیاید... راستش نمی دانم برنامه اخبار بود یا جریان و مراسمی، بطور زنده از تلویزیون پخش میشد... مرد نسبتاً فربه ای با صورت سرخ و سفید، جلوی تریبون، در سالنی که نمیدانستم کجا است ایستاده بود، با لنگه کفش خود روی آن می کوبید و... خشمگین و برافروخته، بزبان روسی، حرف هایی میزد که سردر نمی آوردم. بی اختیار، وسط اطاق ایستاده بودم و به این مرد کوتاه قامت روسی نگاه می کردم که یک مرتبه او را شناختم... تصویرش را بارها در وطن دیده بودیم، برای حکومت شاهنشاهی نیز شاخ و شانه می کشید... بله، خودش بود... آقای نیکیتا خروشچف که گویا به نیویورک و سازمان ملل متحد آمده بود تا با «ایر قدرت غرب!» اتمام حجت کند... حالا بر سرچی...؟ از کجا میدانستم...

پشیمان از آمدن!

در تمام دو سال و چند ماهی که کارهای آمدن به آمریکا، خود به خود جورا میشد، تنها چیزی که بفکرم نمی رسید، این بود که نرسیده، غم غربت گریبانم را بگیرد و از آمدن، پشیمان بشوم... هوای بیش از اندازه سرد ایالت «ورموننت» که گاهی اوقات شب ها به زیر صفر می رسید، شام و ناهار، خوابگاه شبانه روزی که با غذاهای خوش مزه وطن، از زمین تا آسمان، تفاوت داشت... و بالاخره زندگی با دانشجویان غریبه ای که گویا از میان، هفتاد و دو ملت، برای تحصیل زبان، به این کالج دور افتاده آمده بودند...

همه و همه، حال و احوالم را گرفته بود... روزها را هر طور بود، با رفتن به کلاس درس، نشستن در کتابخانه و نوشتن نامه برای آنا که قبل از آمدن، پای سفره عقد، نشسته بودیم و از او قول گرفته بودم تا تمام شدن درس من، در وطن به انتظار بنشیند، سرمیکردم اما... در سکوت و تاریکی شب، گرفتار غم غربت یا هرچه میکردم، خواب به چشمانم نمی آمد و یا وقتی از شدت خستگی چشمانم برای چند لحظه گرم میشد، صحنه ای در هم و برهم از یک رویای کوتاه و گذرا، تکان میداد و بیدار میشدم...

روزهای خوش زندگی در وطن

هرصحنه، تصویر تاریک و روشنی از لحظه های خوب و خوش گذشته ها را در ذهنم، زنده می کرد... لحظه هائی نه چندان دور در وطن که همه چیز، بروفق مرادم بود... نوشتن، تهیه و اجرای سه برنامه رادیویی، تمام روزم را پر میکرد... دست مزد این سه برنامه، بقول مادرم، از تمام «مواجب پدر و حقوق بازنشستگی او بیشتر بود»، و برای اولین بار در زندگی، دست و دل باز و کمی ولخرج! شده بودم... شهرداری، خانه کهنه و قدیمی اجداد ما را در پائین شهر خریده بود تا میدان بسازد و حالا، در منزل نوساز، شیک و سه طبقه ای، حوالی میدان مخابرات دوله زندگی میکردیم...

شب ها، بعد از تمام شدن برنامه «با زندگی آشتی کنید» وقتی از اداره رادیو بیرون میآمدم، آنا با یک بغل خوراکی و ساندویچ های خوشمزه ای که «ماری خانم» مادرش، درست میکرد، جلوی در انتظارم را می کشید... دست در دست هم، از حاشیه میدان ارگ، بطرف کاخ گلستان و ساختمان وزارت دادگستری راه می افتادیم و تا تاکسی خالی پیدا کنیم و سر ساعت ۹ به سینما برسیم، می گفتم و می خندیدیم و برای آینده ای که نمی دانستیم چه وقت و در کجا، با میگیرد، نقشه می کشیدیم... و بالاخره، تصویب و اجرای برنامه «اعزام دانشجویان رتبه اول دانشکده ها به خارج از کشور» خیال شیرین سفر به اروپا یا آمریکا را به سرم انداخته بود... خسته و فرسوده از بی خوابی، تنها با به یاد آوردن صحنه هائی از این روزهای خوش زندگی در وطن، شب های سرد و ملال آور، پائیز و زمستان و رمونت را سر می کردم و... هنوز، پس از چهل و هفت سال، این صحنه ها را به یاد دارم و به سفارش آقای روان شناس، آنها را در ژورنال روزانه ام می نویسم...

معاون اول وزارت فرهنگ، هم بازی تنیس شاهنشاه!

از اطاق معاون اول وزارت فرهنگ (که بعدها، آموزش و پرورش شد)، بیرون میام. حالت سرخورده ای دارم. جناب معاون، با رفتن من به دانشگاه «ایندیانا» موافق نیست... مردک، بیشتر از سه چهار دقیقه، من را ندید. در حالیکه به پشتی صندلی بزرگ چرمی، شاهانه، تکیه داده بود، نگاهی سراسری به «پذیرش» من انداخت و خونسرد و بدون اعتنا گفت «چه کسی گفته برای شما، از این دانشگاه پذیرش بگیرند... به اداره اعزام محصل، نوشته بودم، دانشجویان رتبه اول را به دانشگاه «کلمبیا» که شهرت جهانی دارد، بفرستند... جناب معاون فقط همین چند کلمه را گفت و ورقه پذیرش را بدون این که امضاء کند به من پس داد... چه می توانستم بگویم... مگر امکان داشت با معاون اول وزیر که می گفتند هم بازی تنیس شاهنشاه است، جرو بحث کرد؟... به هرجهت، دل تنگ و ناراضی در این فکر که قدم بعدی چیست و گرفتن پذیرش از «کلمبیا» چه مدت طول می کشد، از اطاق بیرون میام...

خطیب خوش سخن وزارت فرهنگ

باور کردنی نیست... درست در لحظه ای که از اطاق معاون پا بیرون می گذارم، سینه به سینه، با آقای «عادل» (اسم مستعار) روبرو میشوم... آقای عادل، خطیب وزارت فرهنگ، مرد خوش سخن و دانشمندی است که با پدرم آشنائی داشت و یکی دو بار به منزل ما آمده بود... در مراسم چله پدرم که در «آرامگاه پدر» جمع شده بودیم، حضور داشت و در یادبود پدر، سخن گفت... آقای عادل، با محبت و مهربانی، از حال و احوالم پرسید و من، عدم موافقت معاون را با رفتنم به دانشگاه ایندیانا و مشکلات دوباره پذیرش گرفتن از آمریکا را برایش گفتم... چند لحظه به فکر فرو رفت و بعد در حالیکه، ورقه پذیرش را از من می گرفت گفت: «همین جا، در اطاق انتظار بنشین تا من برگردم...» میدانستم که آقای عادل در دستگاه وزارتی، صاحب نفوذ است و حرفش بقول معروف در رو دارد، با این همه حدود ربع ساعتی که در اطاق انتظار، چشم به ساعت دیواری، این پا و آن پا میشدم، دل توی دلم نبود... می ترسیدم با دست خالی برگردم... اما انگار شانس و تصادف این بار نیز با من همراه بود... درست کمی از ظهر گذشته آقای عادل از اطاق معاون بیرون آمد... خنده بر لبانش بود... با اشاره به آخرین خط ورقه پذیرش که امضاء معاون وزرات خانه را داشت، دستی به پشتم زد و گفت: «مبارک است... جناب معاون با رفتن شما به «ایندیانا» موافقت فرمودند و امیدوارند پس از پایان تحصیلات، با دست پُر به وطن برگردید...» تا اتمام

Look Holiday Fabulous



Rani Ramachandran, MD, founded and directs *Apsara Aesthetic Medicine*. She is a Board Certified physician, trained at UCSF and Stanford, and has been serving patients in the Bay Area for over 15 years.

Apsara offers comprehensive set of Laser Skin Care and Aesthetic Medical Procedures.

Apsara Aesthetic Medicine

105 N. Bascom Ave, STE 203B

San Jose, CA 95128

408.299.0363

www.apsara-aesthetics.com

Close to Valley Fair Mall, Fwys 880/280/17

*For First Ten Attendees. Space Limited. Reservation Required



apsara

Free Skin Care Workshop

Thursday, Dec. 13, 2007, 5-8 PM

- Personalized Skin Analysis
- Skin Care Tips by Experts
- Complimentary Gift Packs*
- Botox Holiday Special Pricing

For Reservation

Call 408-299-0363